

گزیده تاملات و اندیشه های نیکولا شامفور

کتاب مقدس بد بین ها

ترجمه: محمد شهری

گردآوری: ویلیام جی. هاجیسون



سرنگامه	: شهری، محمد، ۱۳۶۵-
عنوان و نام پدیدآور	: کتاب مقدس بدبین ها ، شامقور، نیکولا، ۱۷۴۱-۱۷۹۴
مشخصات نشر	:
مشخصات ظاهری	: ۶۷ ص
شابک	: $\frac{1}{4}$
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
موضوع	: گفتار و اندیشه
موضوع	: اجتماعی
موضوع	: فلسفه زندگی
موضوع	:
موضوع	:
موضوع	:
ردیفی کنگره	:
ردیفی ترویجی	:
شماره کتابشناسی ملی	:

پیشگفتار مترجم

نخستین بار در کتاب «اضطراب منزلت» اثر آلن دوباتن بود که با جملاتی از شامفور^۱ مواجه شدم. از آنجا که پیش از این به اندیشه‌های آرتور شوپنهاور علاقه‌مند بودم، در همان برخورد اول، قرابت فکری چشمگیری میان این دو یافتیم و همین، اشتیاقی ناگهانی به افکار شامفور در من برانگیخت. بی‌درنگ به جستجوی کتابی از او که به فارسی ترجمه شده باشد پرداختم، اما تلاش‌هایم بی‌نتیجه ماند. این ناکامی، کنجکاوی مرا بیش از پیش برافروخت؛ چرا نوشته‌های اندیشمندی که در سده هجدهم میلادی می‌زیسته، تاکنون به فارسی برگردانده نشده است؟

در پی این جست‌وجو، به کتابی انگلیسی‌زبان برخورددم با عنوان «دفترچه یک بدبین: گزیده‌ای از حکمت‌ها و گفتارهای نیکولا دو شامفور»^۲ که در سال ۱۹۰۲ منتشر شده بود. ویلیام جی. هاجیسون^۳ در این اثر، گزیده‌ای از جملات قصار این متفکر را گردآوری و از فرانسه به انگلیسی ترجمه کرده بود. مطالعه این کتاب برایم بسی لذت‌بخش بود و در خلال آن، به فصل مشترک اندیشه‌های شامفور، لاروشفوکو و شوپنهاور پی بردم؛ گویی هر یک از آنان، وجوهی از مفهوم بدبینی را بسط داده‌اند. البته مقصودم از بدبینی، معنای منفی محض آن نیست، بلکه رویارویی بی‌پرده با نیمه تاریک واقعیت زندگی است. این نگرش، نه برآمده از مکتب فکری کلیون یا سینسیسم^۴، که بیشتر بدبینی فلسفی^۵ است.

ترتیب تاریخی زیست این سه اندیشمند هم‌سو، به شرح زیر است:

لاروشفوکو		شامفور			شوپنهاور	
				نیچه		
۱۶۰۰	۱۶۵۰	۱۷۰۰	۱۷۵۰	۱۸۰۰	۱۸۵۰	۱۹۰۰
سال نمای میلادی زیست سه متفکر						

¹ Nicolas de Chamfort

² THE CYNIC'S BREVIARY MAXIMS AND ANECDOTES FROM NICOLAS DE CHAMFORT

³ WILLIAM G. HUTCHISON

⁴ Cynicism

⁵ Philosophical pessimism

گزاره‌های این کتاب که جوهر رنج‌ها و واقعیت‌های تلخ زندگی را بازمی‌تابانند، همچون قهوه تلخی هستند که نویسنده کمترین شیرینی را به آن افزوده تا طعم اصیل آن را با شیرینی کاذب نیالاید. به بیان دیگر، شامفور — همانند عبید زاکانی — با چیرگی تمام از طنز بهره برده تا اندیشه‌های خود را بیان کند؛ از این رو، قهوه تلخی که از دستپخت او بیرون آمده، اندکی شیرینی نیز در خود دارد، اما نه آن قدر که تلخی جان‌کاه حقیقت را بپوشاند.

علت نامگذاری این کتاب نیز برآمده از همین ایده بوده است: هم‌پوشانی دیدگاه‌های این سه اندیشمند و مفاهیم مشترک آنان در مواجهه با واقعیت‌های تلخ روزگار و زندگی. از این رو، شاید بتوان این اثر را «کتاب مقدس بدبین‌ها» نامید — عنوانی که من نیز برای آن برگزیده‌ام.

زندگی شامفور: روایتی از طنز و تراژدی

در ششم آوریل ۱۷۴۱، در فرانسه، کودکی به دنیا آمد که قرار بود به یکی از درخشان‌ترین و تلخ‌اندیش‌ترین چهره‌های عصر روشنگری تبدیل شود: سباستین-روش نیکولا، که جهان او را به نام "شامفور" می‌شناسد. در ۹ سالگی، با استعدادی که توجه معلمانش را جلب کرده بود، با بورسیه به کالجی در پاریس فرستاده شد. اما نظام آموزشی خشک، روح آزاده‌اش را می‌آزرد. سال‌ها بعد، با آن طنز گزنده‌ای که خاص خودش بود، اعتراف کرد:

آنچه یاد گرفتم را فراموش کرده‌ام؛ آن‌اندک که هنوز می‌دانم، حاصل حدس‌هایم است.

حتی وقتی مدیر کالج پیشنهاد کمک هزینه داد، با تکبری آمیخته به شرافت پاسخ داد:

نمی‌پذیرم، چون شرافت را بیش از عناوین و افتخارات دوست دارم.

پس از تحصیل، نام شامفور را برای خود برگزید و با چهره‌ای جذاب و ذهنی تیزبین، به محافل ادبی پاریس راه یافت. زندگی افراطی او — می‌گفتند شراب و زنان سلامتی‌اش را نابود کرده — نمی‌توانست مانع درخشش استعدادش شود. در ۱۷۶۴، پس از سفری به آلمان، نمایشنامه "دختر جوان هندی" را نوشت که او را یک‌شبه مشهور کرد.

در ۱۷۶۹ میلادی، آکادمی فرانسه برای مرثیه‌اش در ستایش مولیر به او جایزه داد. مادام هلوئیوس، از روشنفکران نامدار آن دوران، از حامیانش شد. با ورود به دربار لویی شانزدهم، یک تراژدی خاص را در برابر شاه و ملکه اجرا کرد. اما زندگی درباری، با تمام زرق‌وبرقش، برای روح آزاده‌اش مانند قفسی طلایی بود. پس از یک سال، همه‌چیز را رها کرد و گفت:

ترجیح می‌دهم گرسنه آزاد باشم تا برده‌ای سیر.

سال‌های بعد را بین مهمانی‌های ادبی و حمایت دوستانش گذراند. کمدی "بازرگان اسمیرنی" (۱۷۷۰) بر شهرت او افزود، اما بیماری ناگهانی مسیرش را عوض کرد. در انزوای روستایی، مرثیه‌ای برای لافونتن سرود و دوباره جایزه آکادمی ماری را برد.

در میان‌سال، عاشق زنی ۴۸ ساله از درباریان شد. اما شش ماه پس از ازدواج، همسرش درگذشت. شامفور، شکسته‌دل، به پاریس بازگشت و در ۱۷۸۱ به عضویت آکادمی فرانسه—بالاترین جایگاه ادبی—درآمد. با انقلاب فرانسه، همه‌چیز تغییر کرد. او از نخستین کسانی بود که به زندان باستیل یورش برد و دبیر کلوب ژاکوبین‌ها شد. اما وقتی انقلاب به افراط گرایید، با صراحت لهجه‌اش—که هیچ‌گاه ملایم نبود—به انتقاد پرداخت. این صداقت برایش گران تمام شد.

در سپتامبر ۱۷۹۳، وقتی مأموران برای بازداشتش آمدند، ترجیح داد به زندگی خود پایان دهد. نخست با تپانچه به صورت خود شلیک کرد—بینی و چشم راستش را از بین برد—سپس با تیغ، گردن و سینه‌اش را درید. در حالی که در خون می‌غلطید، وصیت‌نامه‌اش را امضا کرد:

من، سباستیان-روش نیکولا دو شامفور، آزاد می‌میرم تا برده‌ی زندان نباشم.

سه روز بعد، در ۱۳ آوریل ۱۷۹۴، جان داد. آخرین جمله‌اش همچون زندگی‌اش، ترکیبی از طنز و تراژدی بود:

سرانجام از این جهان می‌روم؛ جهانی که در آن یا دل می‌شکنند، یا به فلز سخت تبدیل می‌شود.

کلمات قصارش—که جان استوارت میل ستایشگرشان بود—از نافذترین اندیشه‌های عصر مدرن هستند. او مانند لاروشفوکو و شوپنهاور، واقعیت‌های تلخ زندگی را بی‌پرده گفت، اما با طنزی که گزندگی را شیرین می‌کرد. شاید به همین دلیل است که امروز، پس از دو قرن، هنوز "شکلات تلخ"های فکری او، با همان شیرینی و گزندگی، خوانندگان را مجذوب خود می‌کند.

درباره ترجمه

جلال‌آل‌احمد در کتاب مائده‌های زمینی از قول جورج برنادشو می‌گوید ترجمه همچون زنان است که چون زیبایی با وفا نیستند و چون با وفایند هرگز زیبا نیستند. در خصوص ترجمه باید بگوییم که حرفه بنده ترجمه

نیست ولی مطالبی که در این کتاب یافتیم مرا به ترجمه این جملات واداشت و هر جمله که می خواندم مرا به ترجمه کتاب، بیشتر بر می انگیخت. بر همین اساس، کار بنده بیشتر از اینکه ترجمه تحت الفظی باشد تبیین اندیشه های شامفور است بر اساس کتابی که از او بدست آوردم. به بیان دیگر، ترجمه بنده به مضامین و ساختارهای فکری شامفور کاملاً وفادار بوده و سعی نموده ام در ترجمه تمام تلاش خودم را بکنم تا مفاهیم به خواننده منتقل بشود در همین راستا به ترجمه تحت الفظی بسنده نکرده ام و اگر شامفور در برخی از جملات به طرز هنرمندانه ای سعی در ایجاز نموده است، بنده تمام تلاش خود را صرف این نموده ام که با استفاده از تنوع بیان، از پیچیدگی مفاهیم کاسته و اندیشه های پنهان شده در دل جملات را ظاهر نمایم. از نظر سبک بیان، اندیشه های شامفور متعلق به قرن هجدهم است؛ عصری که چراغ مدرنیته و صنعتی شدن در اروپا در حال برافروخته شدن است. لذا برای بیان، سبکی شبه کلاسیک همراه با بهره گرفتن از لغاتی که در عین شفافیت، متعلق بودن گفتار را به قرن هجدهم را نشان دهد، انتخاب گردید به نحوی که ذهن خواننده، تفاوت تاریخی و بیانی متن با الفاظی که در حال حاضر بکار می برد را بطور ناخودآگاه حس نماید.

در این کتاب اندیشه های شامفور در قالب ۱۶۲ جمله قصار از او بیان شده است که مفاهیمی چون آزادی، سنت ها، روابط اجتماعی، عقل و احساس، خیر و شر، کتاب و مطالعه، ازدواج، و زنان و دین را شامل می شود. تمام زیرنویس ها، پرانتزها، ارجاعات و توضیحات توسط مترجم افزوده شده است. در انتها این نکته را باید مدنظر داشت که شامفور برای بیان اندیشه های خود از مثال هایی استفاده نموده است که اکثراً مربوط به سبک زندگی، عقاید و سنت های آن برهه از تاریخ اروپا است و خواننده باید در هنگام مطالعه به این نکته توجه نماید. امیدوارم از خواندن این کتاب لذتی تلخ ببرید، همانند لذتی که از چشیدن یک تکه شکلات تلخ می برید، و از کشف رگه های طنز نهفته در آن ها به شوق بیاید.

محمد شهری

۱۴۰۴/۴/۴



طبیعت هرگز به من نگفت فقیر نباش. حتی نگفت ثروتمند باش! اما در گوشم فریاد

کشید:

مستقل باش! آزاد باش!



دوستی به من گفت: می‌دانی فرق من با تو چیست؟ و ادامه داد: تو در جشن بالماسکه به نقابداران گفتی: "شناختمتان!" و هویتشان را فاش کردی. در حالیکه من به آنها این امید را دادم که مرا فریب داده‌اند. تو لذت بازی را از آنها گرفتی و جذابیتش را برای آنها خراب کردی و در نهایت خودت لذت این فاش سازی را تنها نصیب خود ساختی. اما من کاری که کردم باعث شد هر دویمان لذت ببریم.

(جهان با مدارا و امید زیباتر است و با نشاط‌تر)





انسان حتی اگر باهوش و ذکاوت باشد اما دارای نیروی اراده و استحکام شخصیت نباشد باز هم محکوم به شکست خواهد بود. اگر فانوس دیوژن^۱ را در دست داری لازم است چوبدست و عصای او را نیز در دست دیگری داشته باشی.



احمقها و نادانان از خردمندان و عاقلان بیشترند؛ و حتی در وجود خردمند نیز، حماقت بر خرد برتری دارد.



بدترین روز هدر رفته آن روزی است که در آن لبخند نزده ایم.



بهترین نگرش فلسفی نسبت جهان آمیزه‌ای است از شادمانی و طنز همراه صبر و تساهلی سرشار از تحقیر، در مواجهه با ضعف‌های این دنیا.



¹ Diogenes

ما باید پیش از آنکه بخشنده باشیم، عادل باشیم؛ همانطور که لازم است پیش از آویختن زیور آلات به خود، لباسی برای پوشیدن داشته باشیم.

(پیش از گلدوزی، پیراهنی لازم است.)



تعلیم و تربیت باید بر دو پایه استوار باشد: اخلاق، به عنوان تکیه‌گاهی برای فضیلت، و عاقبت اندیشی به عنوان سپری برابر رذایل و جهالت دیگران.

(ترازوی تعلیم و تربیت دو کفه دارد: یک کفه آن اخلاقیات است و دیگری حسابگری و عاقبت اندیشی. اولی به عنوان تکیه‌گاهی برای فضیلت‌هاست و دومی همچون سپری در برابر رذایل دیگران. اگر کفه ترازو را به سمت اخلاق سنگین کند انسان‌هایی ساده‌لوح یا قربانی می‌پرورید و اگر آن را به جانب دیگر متمایل کنید خودپرستانی حسابگر و خودخواه بارمی‌آورید. یک اصل بزرگ اجتماعی این است که باید بین این دو کفه تعادل برقرار باشد یعنی هم در برابر خود و هم در برابر دیگران باید عادل بود. اگر همسایه خود را همچون خویشتن دوست بدارید، دست کم به همان اندازه منصفانه است که خویشتن خود را همچون همسایه دوست داشته و محترم شمارید.)



افکار عمومی دادگاهی است که انسان صادق هرگز نباید (نمی‌تواند) رای آن را به طور کامل به رسمیت بشناسد علی‌رغم اینکه نباید (نمی‌تواند) آن را کاملاً نادیده بگیرد و از آن بگریزد.



باید اعتراف کرد که زیستن در این جهان بدون آنکه گهگاهی نقش بازی کنیم (چیزی غیر از خود اصلی مان باشیم) غیر ممکن است. آنچه که انسان راستگو و پاک سیرت را از انسان حيله گر و دغل باز متمایز می کند این است که اولی تنها در مواقع خطر و زمانی که کاملاً ناچار است و برای گریز از خطر این کار را می کند و دومی در هر حال و فرصتی در حال نقش بازی کردن است.



انسانی که صادق و خردمند است بر خود فرض می داند که به میزان فعلی احتیاط و دوراندیشی خود که آرامش درونی برایش فراهم آورده است، احتیاط و دوراندیشی بیشتری بیافزاید تا با در نظر گرفتن آینده و بازی های روزگار، زبان بدگویان را خاموش و توطئه بدخواهان را خنثی نماید.



هرگز نمی توانم خردی را تصور کنم که عاری از ترس و بی اعتمادی باشد. در کتاب مقدس آمده است که آغاز خرد، ترس از خداست. اما من معتقدم که حقیقتاً حکمت و خرد با ترس از انسان ها شروع می شود.

(شامفور، خرد و حکمت از امری آسمانی به امری زمینی آورده است)



ما باید توانایی پیوند دادن تضادها را در خود پرورش دهیم:

- عشق به فضیلت همراه با بی‌اعتنایی به نظر عموم

- اشتیاق به کار همراه با بی‌تفاوتی به شهرت

- توجه و مراقبت از سلامتی جسم همراه با بی‌اعتنایی به دنیا



فضایل موجود در یک فرد بیشتر از رذایلش می‌توانند دوستی‌های او را با دیگران بر هم بزنند و مانع دوستیابی او شود.

(هیچ رذیلتی به اندازه فضایل بیش از اندازه در یک فرد، نمی‌تواند مانع دوستیابی او شوند. وجود فضایل بیش از حد در یک فرد می‌تواند مانع این باشد که دوستان زیادی داشته باشد.)





غرور (جنبه مثبت آن یا عزت نفس) همان محرک قوی ایست که موجب می‌شود انسان تمام آنچه که می‌تواند باشد و تمام قوای روح خود را بکار گیرد. چوبی که به آن نوک فولادی افزوده شود تبدیل به نیزه می‌شود وقتی دو پر لطیف و نرم به آن افزوده می‌شود تبدیل به تیری کارآمد و موثر می‌شود.



انسانی که هیچ اصولی ندارد غالباً فاقد شخصیت است چرا که اگر دارای شخصیتی استوار بود بی‌گمان نیاز به ایجاد و داشتن اصول را برای خود درک می‌کرد.



تقریباً همه‌ی انسان‌ها برده‌اند به همان دلیلی که اسپارته‌ها برای بردگی پارسیان بیان نموده‌اند: ناتوانی در تلفظ کلمه نه (ناتوانی در تلفظ یک هجا؛ نه!). توانایی گفتن این کلمه و توانایی زندگی در تنهایی، تنها دو راهی هستند که آزادی و شخصیت انسان را حفظ می‌کنند.





آنچه که آموخته‌ام دیگر از یاد من رفته است و آنچه که هنوز در خاطر دارم زاده شهود و
حس دریافت درونی من است.

(و در جای دیگری می گوید آنچه آموختم را دیگر نمی‌دانم؛ آن اندک دانشی که هنوز
می‌دانم در اصل حاصل حدسیات من است.)



انسان می‌تواند در جستجوی فضیلت باشد و در مسیر آن تلاش نماید اما منطقا نمی‌تواند
هدف خود را یافتن حقیقت محض قرار دهد.



انسان در هر مرحله از زندگی‌اش همچون شاگردی تازه کار است.
(همچون نوآموزی است که تازه قدم به آن وادی می‌گذارد)





بیشتر انسان‌ها در این جهان چنان بی‌توجه و بی‌اندیشه زیست می‌کنند که حتی جهانی که هر روز پیش چشمشان است را درک نمی‌کنند. دلیل آنرا موسیو د.بی، به طنز و ظرافت همان دلیلی می‌داند که سوسک‌ها از فهمیدن علوم طبیعی عاجزند.



معمولا انسان‌ها نمی‌دانند که یک فرد به چه میزان از زیرکی و ذکاوت نیاز دارد تا از مضحکه شدن در میان جمع دور بماند.

(دو برداشت می‌توان از این جمله داشت. یک برداشت اینکه معمولا انسان‌ها نمی‌دانند که به ذکاوت زیادی نیاز است تا از مضحک بودن و تمسخر دور بمانند. آنها معمولا نمی‌دانند که به ذکاوت زیادی نیاز است تا احمق جلوه نکنند. برداشت دیگر می‌تواند این باشد که باید حواس فرد به این باشد که در میان جمع زیاد ذکاوت بروز ندهد چرا که ذکاوت و هوشمندی زیاد ممکن است قابل هضم و درک توسط دیگران نباشد و توسط آنها به گونه‌ای دیگر برداشت شود. به عبارت دیگر برای اینکه در میان دیگران احمق جلوه نکنی نیاز است کمی حماقت بکار ببری! قضاوت شما کدام یک از این دو برداشت است؟)





سنگا خطاب به پسرش که در حال نگارش خطابه ای فراتر از ظرفیت و توانی اش بود فریاد برآورد و گفت:

"آیا شرم نمی کنی از اینکه می خواهی سخنی بگویی که فراتر از توانایی و ظرفیت ات است؟"

(می توان همین سخن را خطاب به کسانی گفت که اصولی را برمی گزینند که فراتر از ظرفیتشان است. آیا خجالت نمی کشید از اینکه می خواهید خود را بیش از آنکه هستید متفکر و فیلسوف نشان دهید؟)



در امور و کارهای بزرگ، انسان ها به آن چیزی که باید باشند تظاهر می کنند، اما در امور کوچک و پیش پا افتاده، خود واقعی را به نمایش می گذارند.



معنای پوچی همانا تهی بودن است. از این رو پوچی چنان امر نکبت باری است که نمی توان نامی بدتر از خودش، بر آن نهاد.

(که هیچ نامی رسواتر از خویش نتوان بر آن نهاد. خود ذات خویش را فریاد می زند.)





آنکس که بتواند با دقت و ظرافت تام، مرزهای ناپیدای میان غرور (عزت نفس) و خودبینی (تکبر) را بشناسد در شناخت اخلاقیات به مقام والایی رسیده است.

(غرور، والا، بلند مرتبه، آرام، باوقار، استوار و شکست ناپذیر است حال آنکه خودبینی و تکبر، پست، ناآرام، سرکش، بی ثبات و بی قرار، و ناپایدار است. یکی انسان را بر بلندای شرافت می برد و دیگری او را باد می کند. غرور (عزت نفس) سرچشمه هزاران فضیلت است اما تکبر چشمه هوس ها و رذیلت های بی پایان. گونه ای از غرور است که همه فرمان های الهی را در خود نهفته دارد و گونه ای از تکبر است که هفت گناه کبیره را در خود جای داده است.)



شهرت؛ همانا مزیت شناخته شدن نزد کسانی است که تو را نمی شناسند.

(امتیازی دروغین است از سوی کسانی که نه از تو دانشی دارند و نه از تو دریافتی)





آیا عشق به شهرت را می توان یک فضیلت دانست؟ عجب فضیلتی! فضیلتی که برای رشد خود، همه بدی ها و رذایل را به یاری می طلبد. از جاه طلبی، حسادت، تکبر و حتی طمع نیرو می گیرد. اگر تیتوس^۱ مشاورانی چون سجانوس^۲ یا ناریسوس^۳ و تیگلینوس^۴ داشت آیا باز هم همان تیتوس می ماند؟



برای آنکه خرد را به خاطر رنج هایی که به بیشتر انسان ها تحمیل کرده ببخشاییم، و برای آنکه عقل را به خاطر شری که بر بیشتر مردمان روا داشته است عفو کنیم، باید تصور کنیم که انسان بدون خرد چگونه می بود.

(انسان بدون خرد اش تبدیل به چه موجودی می شد؟ خرد شری و رنجی است اجتناب ناپذیر!)



¹ Titus

² Sejanus

³ narcissus

⁴ tigellinus



اندیشه (تفکر) مرهم همه دردهاست و مایه تسلی در هر مصیبتی. اگر گاهی به تو آسیب می زند از خود آن (اندیشه) درمان آن آسیب را طلب کن که درمان را به تو خواهد بخشید و تو را درمان خواهد کرد.

(درد و درمان اندیشه همانا اندیشیدن است. درد و درمانش یکیست)



همه پذیرفته اند که احساس، باعث اندیشه می شود و آدمی را به اندیشیدن وا می دارد. حس است که اندیشه را تحریک می کند.

(احساس درونی موجب اندیشیدن می شود. تقریبا به طور گسترده پذیرفته شده است و حقیقتی است که همه به آن اذعان دارند. اما عکس آن یعنی اینکه اندیشیدن نیز احساسات را برمی انگیزد کمتر مورد قبول افتاده است در حالیکه تقریبا به همان اندازه درست است و حقیقت دارد.)





هوش در دل (عقل در دل عاشق) همان جایگاهی را دارد که کتابخانه ی یک عمارت مجلل
برای صاحب آن؛ گنجینه ای پر ارزش اما نه لزوماً نشانه ی فرزاندگی.
(گنجینه ای ارزشمند اما دور از دسترس و در حال خاک خوردن)



آدم های بد (خبیث) هم گاهی دست به کار نیک می زنند؛ گویی می خواهند بیازمایند
که آیا نیکی واقعا آنقدر که نیک مردان می گویند لذت بخش و شیرین است یا نه؟



حماقت اگر از عقل نترسد و از آن فرار نکند حماقت محض نیست؛ به همین سیاق اگر
رذیلت به فضیلت کینه نورزد و با آن دشمنی نکند رذیلت محض نخواهد بود.





بیکار نشستنِ نابکار، شک برانگیز است همان گونه که خاموشی نادان.
(از بیکاریِ یک شرور باید ترسید چنانکه از سکوت نادان باید بیم داشت که هر دو نوید
فتنه اند)



بخشندگی همان نشانه رحم و شفقت دل های بزرگوار است.
(کرم و سخاوت بازتاب دلسوزی قلب های نجیب است.)



تمامی احساسات، شور و هیجانات اغراق آمیزند. در غیر اینصورت احساس، شور و هیجان
نام نمی گرفتند.
(اگر احساسات از حد نمی گذشتند دیگر احساس نام نمی گرفتند.)





آقای دو-بی، به دوستش گفت: روشی که برای سرزنش بدکار و ستایش نکوکار در پیش گرفته ای چنان است که بهترین آدم ها را هم وسوسه می کند که بدکار شوند.
(شیوه ای که تو در ستایش و سرزنش داری، چنان با بی عدالتی تحسین می کنی و نکوهش می کنی که آدمی شرافتمند در آرزوی بدنامی می افتد تا دست کم در زمره ی تحقیرشدگان تو باشد.)



تواضع تصنعی، ظریف ترین نوع نیرنگ است.
(ریاکاری در لباس فروتنی شیک ترین لباس فریب است.)



برخی نقصان ها و ضعف ها، آدمی را از دچار شدن به برخی از رذایل فراگیر و گناهان شایع مصون می دارند و نجات می دهند؛ همان گونه که در زمان شیوع وبا (و طاعون) بیماران تب دار از ابتلا به بیماری در امان می مانند.





فیلسوفی که می کوشد هیجان‌ات، احساسات و عواطف خویش را کنترل یا خاموش کند همانند کیمیاگری است که می خواهد بدون کوره آتش، کیمیاگری کند.



یکی از بزرگترین بدبختی های انسان این است که گاه حتی صفات نیکویش نیز به کارش نمی آیند و هنر بهره گیری شایسته از آن ها معمولا میوه و ثمره ای دیررس از درخت تجربه است.

(هنر به کار بستن اش دیر بدست می آید همچون چراغی پس از شب)



گویی طبیعت با بخشیدن همزمان عقل و شهوت به انسان، خواسته است رنجی را که با عقل به او داده است با احساس و شهوت التیام بخشد. و از آنجا که با فروکش کردن همزمان شهوت و شور زندگی، تنها چند سالی به او فرصت زیستن می دهد؛ با عطیه ای بنام مرگ، گویی از سر دلسوزی و ترحم می خواهد با این رهایی بهنگام، او را از ادامه زندگی ای که تنها پناهش عقل است، رها سازد.

(چون زندگی که تنها با عقل ادامه یابد زندگی سرد و خالی است.)





امید چیزی نیست جز یک فریبکارِ شارلاتان که هرگز از اغوای ما دست نمی کشد. برای من سرآغاز سعادت و خوشبختی از لحظه ای بود که امیدهای دروغین و کذاب را وانهادم. اگر اختیار با من بود بر دروازه بهشت همان کلام دانته را، که بر سر در جهنم نگاشته بود، حکاکی می کردم:

ای شما که قدم در اینجا می گذارید، هر امیدی را وانهدید!

(به بیان دیگر امید چیزی نیست جز فریبکاری ماهر که ما را در سراب آینده سرگردان می کند. امید، شاییدی است دل فریب، که چون افیون وعده های شیرین جهان را به اسارت می برد و من آسایش را آنگاه یافتم که دل از او بریدم. البته شامفور طعنه ای هم به بهشت می زند!)



گاهی عقل و خرد همان زخمی را بر جان می نشاند که شور و شهوت؛ و چه بسا عمیق تر! (درچنین حالتی می توان گفت انسان بیماری است که درمانگرش خودمایه مسمومیت اش شده است و از دست طبیب خود زهر نوشیده است.)





اراده طبیعت بر آن است که خردمندان و فرزندگان نیز همچون ابلهان و نادانان در حجاب پندارها و توهمات خویش گرفتار آیند و دربند باشند تا مبادا حقیقت عریان و بی امان، روان ایشان را در خویش ببلعد و حکمتشان به باری شوم و رنج آور بدل شود.



آن درختِ معرفت یافتن به نیک و بد در کتاب مقدس (اشاره داستان آدم و حوا) تمثیلی بس نغز و ژرف است. مگر نه این است که می خواهد بگوید آنی که آدمی پرده از چهره حقیقت فرو می کشد و به ژرفای هستی نفوذ می کند، دیوار توهمات فرو می ریزد و روح در سکوت و بهتی مرگ آلود فرو می رود. گویی جاننش از جهان آدمیان گسسته می شود و در بی تفاوتی ای سترگ از هر آنچه دیگران را به هیجان می آورد کنار می گیرد.



جهان مادی، گویی آفریده ی موجودی خیرخواه و تواناست که بخشی از طرح و نقشه عظیمش را ناگزیر به دست نیرویی پلید و شرور سپرده است و اما در مقابل، جهان ذهنی و اخلاقی بیشتر محصول هوس ها و شرارت های یک شیطان دیوانه می ماند.

(که آشوبی برخاسته از هوس های آشفته اش جای نظمی الهی گونه را گرفته که تجلی اراده ای بی قاعده است که نه خیر می شناسد و نه عقل.)





چون سخن به آنجا می رسد که در ترازوی هستی، خوشبخت ترینان کسانی اند که کمتر می فهمند و کمتر حس می کنند، بی اختیار به یاد آن ضرب المثل هندی می افتم که می گوید:

نشسته بودن بهتر از ایستادن است، و دراز کشیدن بهتر از نشستن؛ ولی از همه بهتر، مردن است.



زندگی نوعی بیماری است که طبیعت با افیون خواب، هر شانزده ساعت یکبار مرهمی ناپایدار بر زخم های آن می نهد. اما این تسکین موقت نه درمان است و نه رهایی. درمان نهایی آنجاست که خواب به خاموشی ابدی بدل می گردد و مرگ به تنها مرهم.



زمان، به قول فیلسوفان، از تابندگی و شدت لذت های مطلق می کاهد اما در عین حال لذت های نسبی را پررنگ تر جلوه می دهد و گمان می کنم این همان حيله نهفته و نیرنگ لطیف طبیعت است که بکار می گیرد تا پس از آن که انسان لذت ها و چیزهای ارزشمند را از دست داد باز هم به زندگی دل بسته بماند.





فردی عنوان "عنایت الهی" را همان "بخت تصادفی و شانس" می دانست که با غسل تعمیدی تطهیر یافته است. بی گمان در پاسخ به او، یک فرد مومن خواهد گفت: شانس و تصادف تنها لقب غیررسمی عنایت الهی است.



آقای ام. وقتی درباره ی بی اعتنایی همیشگی اش به گوارش، افراط هایش در لذت طلبی و بی توجهی مداومش به سلامتی مختل شده اش حرف می زد با لحنی نیمه طنز و نیمه جدی گفت: اوضاعم فوق العاده خوب بود اگر افسارم دست خودم نبود.
(خودم را از سر راه خودم بردارید.)



طبیعت همچون حاکمی است که برای اجرای نقشه هایش از انسان ها استفاده می کند بی آنکه نگران حال یا سرنوشت ابزارهایش باشد و چون ابزار از کار افتاد یا وظیفه اش به پایان رسید بی هیچ شفقتی او را وانهاد و فرو می افکند. همان سان که جباران ستمگر خادمان وفادار خویش را چون کار از کارگذشت به فراموشی و فنای عمدی می سپارند و از شرشان خلاص می شوند.





نیازی نیست بورهوس^۱ را تجسم کامل فضیلت بپنداریم، چرا او فقط در مقایسه با نرسیوس^۲ چنین به نظر می رسد. سنکا و بورهوس آدم های درستکار دورانی اند که در آن هیچ درستکاری وجود نداشت. آنها تنها در قیاس با تباهی فراگیر است که نیک مرد بشمار می آمدند.



دوستی برای آنکه نایابی انسان درستکار را در یک کلام بیان کند با طعنه ای اندیشیده گفت: در میان اجتماع، راست کردار نه یک هنجار، که گونه ای نادر از نوع بشر است. (همچون استثنایی زیست شناختی، در دل طبیعتی که به فریب و منفعت خو کرده، می باشد.)



¹Burhus

² Narcissus



مرد بدبین و مردم گریزی را می شناختم که گاهی در لحظات خوش خلقی اش با
نیشخندی آرام می گفت:

بعید نیست که در گوشه ای از این جهان، انسانی درستکار پنهان شده باشد آن چنان در
گمنامی و سکوت، که هیچ کس از بودنش آگاه نباشد چرا که امروزه، صداقت بیش از آن
که حضور داشته باشد، گویی غایب است.



آنکه با خرد می اندوزد و به اندازه خرج می کند غنی ترین آدمیان است و آن که در بند
اندوختن است اما از بهره بردن ناتوان، او بی هیچ اغراق فقیرترین مردمان است که فقر او
نه در جیب که در جان تنگ مقدارش ریشه دارد.

(آدم صرفه جو در واقع ثروت مندترین مردمان است و آدم خسیس فقیرترین شان)



آدم کم عقل و خیره سری را دیدم که ناگهان جرقه ای از هوش نشان داد، آنقدر عجیب و
تعجب آور بود به گونه ای که هم موجب شگفتی ام شد و هم نگرانی! مثل هنگامی که
اسب کالسکه، ناگهان شروع به تاختن می کند و سرنشینان را غرق تعجب و اضطراب
می نماید.





توصیه ای به آن کسی که درخواست لطف و کرمی از یک وزیر دربار دارد:
بهتر است که با سیمایی اندوه زده به او نزدیک شود نه با طرب و شادی؛ چه طبع آدمی
طاقت تماشای شادمانی دیگری را ندارد آنگاه که خود از آن بی بهره است. وزرا نیز بیش از
آن که دل به خوشی کسی دهند، دل به درد او می سوزانند اگر نه از شفقت، که از حس
برتری. ما انسان ها از دیدن شادی دیگران آن گاه که خودمان شاد نیستیم، خوشمان
نمی آید.



کسی که درست در میان ما و دشمن مان ایستاده در نگاه مان بیشتر به دشمن نزدیک تر
است تا به ما. گویی جانب دشمن را گرفته اما این صرفاً یک خطای دید است. درست
همانند خطایی چشمی دور تر دیدن فواره؛ فواره ای در وسط یک حوض از جایی که ما
ایستاده ایم نزدیک تر به سمت دیگر به نظر برسد تا به سمت ما.





درباره مردی که همیشه روی تیره زندگی را می دید و پیوسته خیال های تاریک در سر داشت این طور گفته شده است:

"او حتی در اسپانیا (جزایر قناری) هم زندان و سیاه چاله می سازد."

(حتی رویاهایش هم جای روشنی نداشته اند و ذهنش پیش از آنکه زندگی، او را دربند کشد، خود برایش زندانی از اندیشه های سرد و بی فروغ برپا کرده است.)



از مادام دو شفور^۱ پرسیدند: آیا مشتاقی از آینده با خبر شوی؟

پاسخ داد: نه! آینده بیش از حد شبیه گذشته است.



دوستان تازه ای که در سنین بالاتر پیدا می کنیم و می خواهیم با آنها جای خالی دوستان از دست رفته را پر کنیم در مقایسه با دوستان قدیمی، همانند چشم های شیشه ای، دندان های مصنوعی و پاهای چوبی اند در برابر چشم های واقعی، دندان های طبیعی و پاهایی از گوشت و استخوان.

(گرچه کارکرد دارند اما فاقد جان و روح اند. درست است که جای خالی را پر می کنند اما نه با حضور بلکه شبیه بودن های سرد و بی رمق.)



¹ Madam De Rochefort



آنگاه که سرشت تیره طبیعت را در می یابیم و به شرارت های آن پی می بریم، مرگ را خوار شمرده و از آن نمی هراسیم و آن هنگام که زشتی های جامعه را می شناسیم، خودِ زندگی برایمان بی ارج و پوچ جلوه می کند.



جامعه می توانست جای بسیار دل نشینی باشد اگر واقعا به همدیگر اهمیت می دادیم؛ نه اینکه از سر مصلحت و تظاهر در کنار هم باشیم. افسوس که بیشتر نه از سر دلبستگی، بلکه از سر خود فراموشی، در جمع در کنار هم هستیم.



کسی با طعمی از حقیقت تلخ به من گفت در این دنیا سه گونه دوست وجود دارد:

- آنان که به راستی دوستت می دارند.

- آنان که بود و نبودت برایشان یکی است.

- و آنان که در دل تو را دشمن اند و از توبیزارند گرچه به نام رفاقت با تو می نشینند.





باید پذیرفت که برای داشتن یک زندگی شاد با طعم آسایش، ناگزیریم بخش هایی از روح مان را از کار بیاندازیم. آن رگه های نازک حساسیت، آن نجابت های بی سپر و آن صداقت هایی که با جهان بیرحم سازگاری ندارند. آری گاه خوشبختی، نه از شادمانی که از فلج کردن بخشی از انسانیت ما بر می خیزد.

(فلج کردن بخش های حساس، صادق و آرمان گرا؛ اصیل زیستن در برابر زیست آرام)



به نظر من، انسان در شرایط فعلی اجتماع، بیشتر به واسطه عقلش فاسد شده تا غرایزش؛ همین غرایز، یعنی آنهایی که در انسان اولیه بوده اند، رگه هایی نازک از طبیعت و زندگی اصیل را در جامعه ی امروز حفظ کرده اند.

(عقل معاش و حسابگر، توجیه گر منفعت طلب با نگاه متمدانه اش، ریشه های فساد و بی عدالتی را گسترش داده است.)





به طور کلی اگر جامعه ساختاری مصنوعی نداشت، احساسات بی پیرایه و صادقانه این همه ما را تحت تاثیر قرار نمی داد؛ آنها فقط لذت بخش بودند و نه شگفت انگیز و خارق العاده.

(اما حالا وقتی یک رفتار صادقانه و نیک می بینیم، همه حیرت و تعجب مان را بر ما انگیزاند و خوشحال مان می کند. این تعجب در واقع طعنه ای است به جامعه و این لذت، ادای احترامی است به طبیعت آدمی و ستایشی از نور طبیعتی که هنوز کورسوی آن در جان ما پر می کشد.)



آدمی وقتی تنهاست به فضیلت نیاز دارد، اما وقتی با دیگران زندگی می کند به آبرو (شرف، احترام، غرور) و فخر محتاج است.

(و گاه به بهای فراموشی فضیلت، در آینه ی نگاه دیگران، خود را معنا کند.)



آیا به دنبال دوستی با یکی از اشراف زادگان درباری هستی و می خواهی گرم ترین احساسات و محبت را در دلش برانگیزی؟ اگر چنین است وقتت را صرف کمک به او، تسلی دادنش در غم، یا حتی نجات جان و آبرویش نکن؛ اینها برایش بی ارزش اند. کاری را کن که واقعا در نظرش معنی دارد:

شجره نامه خانوادگی اش را تهیه کن، اصل و نسب اش را بزرگ بدار و منتسبش کن به آن!





گمان رایج آن است که هنر دل ربایی راهی است برای کامیابی و موفقیت. اما در واقع حقیقت در جای دیگری نهفته است و آن هنر تحمل ملال است. آموختن سکوتی سر به زیر و لبخندی بی جان در کنار توان تاب آوری روزمرگی ها و گفتگوهای بی معنا. (چرا که هنر ثروت اندوزی همچون هنر دل ربایی در روابط عاشقانه نیز در همین مهارت ها خلاصه می شود؛ این که بتوانی بی صدا خسته شوی و دوام بیاوری.)



بزرگان (خواص) همیشه معاشرتشان با کوچکترها (عوام) را در ازای غرور و تکبر می فروشند؛ یعنی آنها حضورشان را نه از سر محبت، بلکه برای ارضای حس "خود بزرگ بینی" به دیگران عرضه می کنند و این معامله به سود هر دو طرف است اما نه به اعتبار حقیقت بلکه به بهای فریب متقابل. (خواص همیشه ارتباط خود را با عوام به دلیل احساس غرور حاصل از آن ادامه می دهند.)



فیلسوفی که از غوغای جهان کناره گرفته بود نامه ای برایم فرستاد سرشار از حکمت و پندهای واقع بینانه، و در واپسین سطرهایش چنین نوشت:

"وداع ای دوست من؛ اگر می توانی، روابطی که تو را با جامعه پیوند می دهند را حفظ کن، اما در نهانخانه ی دل، آن حس هایی را بپرور که تو را از بند آن ها رها می سازد."





سرنوشت انسان تا چه اندازه تلخ و اندوه بار است! برای رهایی از رنج های طبیعت به جامعه پناه می برد، برای فرار از زخم های جامعه به دامن طبیعت. اما چه بسیارند کسانی که نه در جامعه آرامش یافته اند و نه در طبیعت تسلّا، و در هر دو جز رنجی نو نیافته اند. (انسان در میان دو خاستگاه رنج تنهایی و بی پناهی)



به آقای ام خرده می گیرند که چرا این همه تنهاست و خلوت را بر جمع ترجیح می دهد. او لبخندی زد و گفت:

می دانید، من با خطاها و عیوب خود بیشتر انس گرفته ام تا با عیب های دیگران.



"ضعف در شخصیت" و "ذهنیت تهی از اندیشه"، به عنوان موانع زندگی در تنهایی، همان چیزهایی هستند که بسیاری را از افتادن به دره انسان گریزی نجات داده است.

(طنز و طعنه دارد به بسیاری از انسان ها از آن رو که دچار بیزاری از انسان ها و خلوت گزینی نمی شوند چرا که آنقدر ضعیف اند یا تهی از اندیشه اند که توان تنهایی گزیدن ندارند. از ناتوانی در بریدن از جمع، در میان جمع می مانند نه از سر درک یا مهربانی با دیگران)





دوستی به من گفت نمی دانم چرا مادام دوال این قدر مشتاق است که به دیدنش بروم و خواهان دیدار من است؟! چون هر چه بیشتر به دیدن او نمی روم کمتر از او بدم می آید و تحقیرم نسبت به او فرو می نشیند.

(عجبا که این سخن را می توان بی کم و کاست در حق این دنیا گفت.)



از آقای نون پرسیدم که چرا دیگر در جمع ها دیده نمی شود؟

پاسخ اش کوتاه و کوبنده بود:

"چون دیگر نه به زنان اشتیاق و علاقه ای دارم، مردان را هم خوب می شناسم. دیگر چیزی نمانده که مرا به سمت جمع بکشاند."





جامعه - همان چیزی که مردمان به آن دنیا می گویند - چیزی نیست جز میدان ستیز هزاران منافع متضاد، جنگ تضاد منافع، نبرد همیشگی خودنمایی ها که پی در پی هم را زخمی و تحقیر می کنند، در هم می لولند و بر هم می کوبند و در فردای آن تاوان خنده دیشب را با اشک و خواری شکست می پردازند. اگر کسی بخواهد از این نبرد باطل کنار بکشد و تنها زندگی کند، در این نبرد رقت بار از پای در نیاید، و نخواهد لحظه ای در چشم ها بدرخشد و لحظه ایی دیگر لگد مال شود، او را بی وجود و ترسو می خوانند و می گویند تو هیچ چیز نیستی! آه از این انسان بی چاره زاییده ی رنج.



راز کامیابی بسیاری از کتاب ها، همانا ارتباط پنهانی است که میان ابتذال اندیشه های نویسنده و میان مایه گی ذهن خواننده برقرار می شود. یک کتاب نه از سر روشنی اندیشه بلکه از آن رو که تاریکی های ذهنی نویسنده و خواننده در یک سطح قرار دارد، کتابی پر فروش می شود.

(کتاب هایی که خوب می فروشند لزوما عمیق یا والا نیستند بلکه اغلب بازتاب همان سطح اندیشه ای هستند که در میان عموم رواج دارد.)





بیشتر کتاب های این دوران آدم را به این فکر می اندازد که در یک روز نوشته شده اند.
آن هم با مطالبی که دیروز از کتاب های دیگر خوانده شده اند.



همانگونه که ابلهان آراسته به لباس فاخر، در محافل می درخشند، اندیشه های پوچ نیز به
جامه هایی فاخر از واژه های گران، جلوه می فروشند و چه بسیار خردهایی که فریفته ی
پوشش اند نه محتوای وجود.

(پوشش شیک چه بر تن باشد چه بر زبان می تواند عقل را بفریبند.)



آدم های بزرگ شاهکارهایشان را پس از گذر از دوران شور و هیجان (شهوات) خلق
می کنند؛ همانطور که زمین پس از خاموش شدن آتش فشان بارورتر از همیشه می شود.

(پیوند میان خاموشی هیجان و زایش شکوه)





تراژدی ها از نظر اخلاقی یک ایراد بزرگ دارند: اینکه زندگی و مرگ را بیش از حد مهم جلوه می دهند. چنان می نمایند که بودن یا نبودن، راز غایی هستی است. انگار که این دو تنها چیزهای مهم جهانند.

(حال آنکه خرد ژرف تر، این دو را تنها پرده هایی می بیند از بازی خاموش جهان)



اسپرون اسپرونی^۱ با دقتی تحسین برانگیز توضیح می دهد که چرا یک نویسنده گمان می کند خیلی روشن نوشته، اما نوشته اش برای خواننده مبهم به نظر می رسد. او می گوید:

"علتش این است که نویسنده از اندیشه آغاز می کند و به بیان می رسد حال آنکه خواننده باید از بیان عبور کند تا به اندیشه برسد. خواننده از جنگل واژه های ره می سپارد تا به ژرفای قله اندیشه برسد."

(زبان نه شیشه ای شفاف بلکه آینه ای با انعکاس معکوس است. فهم یک بازآفرینی است نه صرفا دریافت)



¹ Speron-Speroni



کسی را از کثرت اندیشه و ایده نمی توان صاحب خرد شمرد. همانطور که فرماندهی با انبوهی از سپاهیان را نمی توان ژنرالی کارگشته و خبره امور جنگی دانست.



شاعر نمایی، بیتی را برای شامفور خواند و نظرش را پرسید. شامفور گفت:
شاهکار بود اگر اصلا وجود نداشت.
(فقط کاش نمی سرودی اش!)



کسی گفته بود:
دزدیدن از آثار نویسندگان کهن مثل دزدی دریایی در آن سوی خط استواست؛ پر ماجرا و حتی تحسین برانگیز. اما دزدیدن از آثار نویسندگان معاصر مثل جیب زنی سرچهار راه است؛ بی ارزش و ناپسند.





می توان کتابی نوشت عجیب و عبرت آموز، که در آن همه اندیشه های زیان باری که در مشهورترین و محترم ترین آثار ادبی و فلسفی که در مورد روح انسان، جامعه و اخلاق نوشته شده اند، جمع آوری و تحلیل شوند. افکاری که به خرافات مذهبی، اصول نادرست سیاسی، استبداد، تفاخر طبقاتی و انواع تعصبات عمومی دامن زده اند.

(چنین کتابی نشان می دهد که تقریباً همه کتاب ها باعث فساد اندیشه می شوند. حتی بهترین شان به همان اندازه که سود دارند، زیان هم می رسانند و به همان اندازه که نیکی می افزایند، ویرانگری نیز بر می آورند.)



اخلاق گرایان و نویسندگان سیاسی به دو دسته تقسیم می شوند: آن هایی که فقط جنبه های زشت با مضحک طبیعت انسان را دیده اند که تعدادشان بسیار است: لوسیان¹، مونتینی²، لابروییه³، لاروشفوکو⁴، سویفت⁵، ماندریل⁶، هلویتوس⁷، و دیگران بسیار. و آنهایی که تنها روی نیکو و کامل شده انسان را دیده اند همچون شفت سبری⁸، و معدودی دیگر. گروه اول چیزی از قصر طبیعت انسان نمی دانند و فقط خوک دانی آنرا دیده اند. گروه دوم شورمندانی اند که چشم بر آنچه زشت و آزار دهنده است می بندند، هر چند آن زشتی ها همچنان وجود دارند. و در میانه ی این دو افراط، حقیقت آرام گرفته است.

(یا بهتر بگوییم حقیقت در میانه نهفته است.)



¹ lucian

²montaingne

³ labruyee

⁴ larochefoucauld

⁵ swift

⁶ mandeville

⁷ helvetius

⁸shaftesbury



خلاصه ای از تاریخ طبیعت انسان: رنج های طبیعی و بلایای جسمانی انسان را ناگزیر به تشکیل جامعه کردند. اما خود جامعه، بر بدبختی های طبیعی او افزود. نقص های جامعه ضرورت حکومت را پدید آورد و حکومت نیز به سهم خود بار رنج های جامعه را سنگین تر کرد.



اندیشه ها نیز چون بازی ها و قمارهای انسانی اند؛ نخست مایه ی هیجان، هراس و ستایش، و در نهایت طعمه ابتذال. افکاری را به یاد می آورم که زمانی، مرزهای خطر را می لرزانند و جرات را فریاد می زدند. اما اکنون از بس تکرار شده اند چنان بی رنگ گشته اند که در دستان فرومایگان چون ورق های کهنه ای بُر (ورق) می خورند و آنچه امروز نام "جسارت" بر آن می نهیم فردا نزد فرزندان ما سستی بی رمقی خواهند بود در جامه ای کهنه و آشنا.

(زمان نه تنها داور اندیشه هاست بلکه فرساینده شکوه آنها نیز است.)





گفته اند که نویسندگان و متفکران فیزیک، تاریخ طبیعی، فیزیولوژی، و شیمی در بیشتر موارد آدم هایی آرام، متعادل و خوشحال اند در حالیکه اندیشمندان و نویسندگان حوزه سیاست، حقوق، و حتی اخلاق، اغلب روحی ناآرام و خلقی غمگین و افسرده دارند. دلیلش ساده است : گروه اول با طبیعت سرو کار دارند و گروه دوم با جامعه؛ آنها به آفرینش خداوند می نگرند و اینها به ساخته های انسان.

(یکی در آینه ی خلقت الهی می نگرد و دیگری در تابلوی پر خطای انسان. پس طبیعی است که این دو نگاه به یک حال و احوال ختم نمی شوند. طبیعت سرچشمه آرامش است و جامعه خاستگاه اندوه و آشفتگی)



مردی تیزبین اما بیزار و دلگیر از آدمیان، وقتی از پلیدی ها و شرارت های بشر سخن می گفت با نیشخندی بیان می کرد:

"تنها چیزی که باعث شده خداوند طوفان دیگری نفرستد، بی اثر بودن طوفان اول (بر روی منش انسان ها) بوده است."

(اشاره ای دارد به داستان طوفان نوح و عذاب های نازل شده)





گاهی صدای جمع پژواکی ست از گمراهی؛ افکار عمومی، از هر رای باطل و قضاوت ناراست، نابخردانه تر است.



اکثر نهادهای اجتماعی با تدبیری پنهان، چنان ساخته شده اند که آدمی را در سطحی متوسط و بی درخشش از اندیشه و احساس نگه دارند. سطحی که او را برای فرمان دادن یا فرمان بردن مناسب تر، و برای سلطه و تسلیم، حکم راندن و گردن نهادن، کارآمدتر می کند.



هیچ فردی هر قدر فرومایه، در تنهایی خویش به ژرفای ابتذال فرو نمی غلتد که در هیئت یک جماعت ممکن می شود.

(هیچ جماعتی تا آنجا سقوط نمی کند که توده ی بی چهره مردمان؛ آنجا که خرد می میرد و صداها چون پژواک تنها هم نوا با تهی بودن اند.)





می توان گفت هر اندیشه عمومی و هر قرارداد پذیرفته شده ای، نوعی حماقت در خود دارد.

(آیا آنچه که به دل اکثریت بنشیند همواره حاصل عقل است؟ آنچه همگان می پذیرند الزاما نشانه خرد نیست بلکه چه بسا نشانه ای از حماقت جمعی باشد.)



مردم همان گونه حکومت می شوند که می اندیشند. آنان حق دارند که حرف های نابخردانه بزنند همانطور که زمامداران حق دارند کارهای نابخردانه بکنند.
(مردم و حاکمان در گفتار و کردار احمقانه به توازن و تفاهم می رسند. گویا بده بستانی از نادانی شکل گرفته است.)



وکیل با ظرافتی می گفت:

اگر انسان روند شکل گیری عدالت و شام اش (شاید شامی که در یک رستوران بین راهی سفارش می دهد و می خورد) را از نزدیک ببیند، چندانش آور بودن آنچه که دیده، دلش را چنان مگدر می سازد که او را از داوری کردن و خور و حتی زیست بیزار می کند.
(حقیقت نه در جلوه ها بلکه در فرآیندها دفن شده است. آنچه که ظاهرا محترم یا خوشایند است، در پشت صحنه آکنده از فساد، بی نظمی و حتی وقاحت است.)





برخی چیزها را آسان می توان قانونی کرد اما مشروع سازی و پذیرفته شدنش به آن آسانی ها نیست.

(سهل است چیزی را در آیین نامه بگنجانی اما دشوار آنکه بر دل ها و وجدان ها نیز مهر مشروعیتش را بنشانی. چه بسیار آنچه قانون پذیرفت و انسان نپذیرفت.)



دانش و تجربه ای که برای افراد عادی روشنگر است، برای شاهان و زمامداران راه به فساد می برد و چراغی می شود تا راه های مخفی فساد را بیابند.

(آنچه که در دست فرودستان حکمت می شود در دست بزرگان نیرنگ می گردد. قدرت، دانشی را نمی آموزد تا بهتر ببیند بلکه می آموزد تا بهتر بپوشاند).





اگر روزی پس از مرگ هابیل، کسی به آدم می گفت که قرن ها بعد در محدوده ای کوچک، صدها هزار انسان روی هم زندگی خواهند کرد آیا چنین تجمعی را باور می کرد؟ (آیا باور می داشت که آدمیان، تاب زیستنی چنین انبوهی را داشته باشند؟ آیا جز تصویر جنایت و هیولا وارگی چیزی در ذهنش نقش می بست؟ و اکنون که ما در همین ازدحام زیست می کنیم می توانیم با خود بگوییم:

"واقعیت آنقدرها هم که می پنداشتیم تاریک نبود؛ شاید این تسلائی باشد در ازدحام بشر.")



اگر مورخی چون تاسیتوس^۱ - که به بی رحمی در افشاگری مشهور است - بخواهد زندگی بهترین پادشاهان ما (از دید ما) را بنویسد و با دقت تمام، همه ستم ها و سوء استفاده های پنهانی از قدرت را برایشان آشکار کند، آنگاه شاید کمتر حکومتی پیدا شود که کم هراس تر از دوران تیبوریوس^۲ باشد.

(آری تاریخ راستین نه در طنین طبل های پیروزی که در زمزمه های خفه ی رنج ها پنهان است.)



¹ Tacitus

² Tiborius



در سال های خامی جوانی، بسیاری از رسوم و عقاید به نظرمان چون نقش های بی اساس بر روی دیوار، مضحک و بی معنا می آیند. اما عمر که پیش تر می رود و انسان برگ های بیشتری از دفتر زندگی را ورق می زند در می یابد که در پس این نقش های به ظاهر بی معنا، معنای مهمی نهفته بوده که پوچ نیستند.

(گویی این سنت ها را کسانی پایه گذاری نموده اند که کتاب زندگی را تا انتها خوانده اند و ما با تمام هوش و ادعایمان تنها در چند صفحه سرک کشیده ایم.)



همانطور که برخی جانداران در ارتفاعی خاص از کمبود اکسیژن جان می سپارند، بردگان و کسانی که به هوای بردگی خو کرده اند، در هوای آزادی تاب نمی آورند و از پا در می آیند. چرا که، روحی که به زنجیر عادت کرده، در پهنه ی آزادی احساس خفگی می کند.



بدبختی انسان در این است - شاید هم خوش اقبالی ستمگران - که فقرا و رنج دیدگان، غرور و غریزه ی یک فیل را ندارند؛ چرا که فیل آنگاه که در بند و اسارت است از تولید مثل خودداری می کند. انسان ها، نسل خود را حتی در رنج و اسارت تکرار می کنند بی آنکه بپرسند آیا زندگی در رنج و زنجیر، ارزشی برای ادامه یافتن دارد یا خیر.

(و چه تلخ است این تداوم و زایش بی پرسش در بردگی و البته! شاید امید محرک اصلی باشد.)





هیچ تاریخی شایسته تامل نیست مگر تاریخ ملت های آزاد.

(می خواهد بگوید که تاریخ ملت هایی که زیر یوغ استبداد زیسته اند و مردمان در بند پرورده اند، دفترچه های پراکنده و روایاتی بی ریشه و بی روح است نه تاریخ.)



شگفتا! آیا باور خواهد شد که استبداد، هواخواهانی دارد تنها از آن رو که مایه و محرک بالیدن و بروز هنرهای زیباست؟! شکوه خیره کننده ی سلطنت لویی چهاردهم تا به آن جا فریبنده بوده که بسیاری را به این گمان باطل کشانده است. از دید ایشان، والاترین افتخار هر جامعه ای، داشتن تراژدی هایی بلند آوازه، کمدی های فاخر و آثاری هنرمندانه است. چنانکه حتی زشتی ها و ستم های کشیشان را نادیده می گیرند؛ چرا که می پندارند بی حضور آنان، شاهکارهایی چون "تارتوف" مولیر نیز زاده نمی شد.



کاردنیال کیست به جز کشیشی که در جامه ای به رنگ سرخ، صد هزار مدال از پادشاه دریافت می کند تا به نمایندگی از پاپ، شاه را به استهزا گیرد و تحقیر کند.
(کاردنیال نماد تلاقی دین و سیاست است و به نوعی مظهر تناقض و ریاکاری در دستگاه حکومتی کلیسا؛ از شاه پول می گیرد اما سنگ پاپ را به سینه می زند.)





جامعه از دو طبقه بزرگ تشکیل شده است. آنها که شام های بیشتری نسبت به اشتهایشان دارند و آنها که اشتهای بیشتری نسبت به شام هایشان دارند.



تغییر مُد در واقع مالیاتی است که صنعت گرانِ فقیر و کارگران تهیدست از خود نمایی ثروتمندان می ستانند.

(چرخه اقتصادی مد، رابطه ای معکوس اما همزیستانه میان فقر و ثروت را ترسیم می کند. مد که ظاهرانه و به طور زیرکانه، زاده ی میل طبقه مرفه به تفاخر است، در واقع زمینه ای برای اشتغال و تولید در طبقه محروم فراهم می آورد.)



این حقیقتی انکار ناپذیر است که در فرانسه هفت میلیون نفر در گدایی به سر می برند و دوازده میلیون نفرِ دیگر آن قدر فقیرند که توان کمک به آنها را ندارند.



اشراف چنین می گویند: "اشرافیت واسطه ای است میان پادشاه و مردم." دقیقاً همانطور که سگ شکاری واسطه ای است میان شکارچی و خرگوش ها.





فرانسه کشوری است که در آن اغلب سودمند است اگر رذایل خود را به نمایش بگذاری و تقریباً همیشه خطرناک است اگر فضایل خود را آشکار کنی.

(تضاد تراژیک در مورد ستایش فضیلت در گفتار و مجازات آن در عمل)



یکی از دوستانم در ارتباط با چند اشتباه خنده دار حکومتی به من گفت:

اگر دولت نبود دیگر چیزی برای خندیدن در فرانسه نداشتیم.



در فرانسه کسانی را که خانه ها را به آتش می کشند آسوده می گذاریم اما آنان که زنگ

خطر را به صدا درمی آورند را مورد آزار قرار می دهیم.



پاریس شهر شادمانی ها و عیش های مدام است؛ جایی چهار پنجم ساکنانش از اندوه جان

می سپارند.





شاهزادگان آنگاه که از قید و بندهای خسته کننده تشریفات و آداب درباری بیرون می آیند، این کار را نه به خاطر انسان شایسته ای بلکه برای زنی سبکسر یا روسپی بی مایه انجام می دهند. بطور مشابه، زنان نیز وقتی از خود می گذرند این کار را معمولاً نه از سر عشق به مردی درستکار و پاک نهاد، بلکه بخاطر دل باختن به آدمی رذل و تبهکار انجام می دهند. خلاصه آنکه وقتی انسان ها یوغ افکار عمومی را می گسلند، به ندرت برای تعالی و ارتقا یافتن، که اغلب برای سقوط کردن است.



باید بین دوست داشتن زنان و شناخت عمیق آنها یکی را انتخاب کرد؛ راه میانه ای وجود ندارد که بتوان از هر دوی آنها بهره برد.

(تعارض عمیق احساس و عقل در رابطه با زنان. نمی شود هم عاشق بود و هم به درک کامل از آنها رسید چرا که عشق عقل را کور می کند و چشم ها را به بسیاری از حقایق می بندد)



زیست شناسان می گویند که در همه گونه های جانوری، تضعیف عملکرد ژنتیکی (زوال، انحطاط و در نهایت انقراض) از جنس ماده آغاز می شود. در جامعه متمدن، فیلسوفان می توانند این نظر را به حوزه اخلاق تعمیم دهند.

(زیر بنای و ریشه های انحطاط اخلاقی را فیلسوفان به جنسیت ربط می دهند. شاید اشاره ای هم به داستان آدم و حوا باشد.)





ظاهراً طبیعت، با اعطای عطش رفع نشدنی مردان به زنان، تدبیری آینده نگرانه ای اندیشیده است؛ چرا که بدون این تدبیر، حقارت های ناشی از خواهش های نفسانی جنسی آنان، خصوصاً غرور (و پایمال شدن آن)، مانعی بزرگ در راه بقاء و تکثیر نسل بشر می بود.



از مردی که ادعا می کرد برای زنان احترام زیادی قائل است پرسیدند: آیا از لطف و مهر به زنان تو را بهره ای رسیده است؟
پاسخ داد: بله! البته نه به آن اندازه ای که از خوار و حقیر کردنشان بهره مند شده ام.



هر اندازه مردی درباره ی زنان، بد و پلید بیاندیشد؛ باز زنی پیدا می شود که بدتر و پلیدتر از آن درباره مردان اندیشه می کند.





دخترکان و پادشاهان در داشتن یک نوع بد اقبالی شبیه اند؛ و آن این است که هر دو در حصار تجمل و تمنای ستایش، از نعمت داشتن دوستی راستین بی بهره اند. اما خوشبختانه همانطور که پادشاهان چندان از این تنهایی رنج نمی برند، زنان جوان هم کمتر آن را حس می کنند. زیرا چنان که شکوه تخت و مقام، تنهایی شاهان را می پوشانند، زینت غرور و خودبینی، دختران را در خود غرق می کند.



مادام دو مونت مورین به پسرش گفت:

اگر می خواهی وارد اجتماع شوی، تنها یک نصیحت برایت دارم؛ "عاشق تمام زنان باش."



روزی بانویی ظریف طبع، رازی را با من در میان نهاد که شاید راز واقعی زنان باشد؛ اینکه هر زنی هنگام انتخاب معشوق، بیش از آنکه به احساسات خود توجه کند به نظر دیگر زنان درباره آن مرد اهمیت می دهد.





زنی که خودش را به خاطر روح یا هوش اش ارزشمند می داند تا زیبایی اش، فراتر از جنس زن است. زنی که خودش را بیشتر بخاطر زیبایی اش ارج می نهد تا روح و هوش اش، در چهارچوب زن بودن قرار دارد. اما زنی که اصل و نسب یا مقامش را برتر از زیبایی اش می داند، از زن بودن بیرون افتاده و (حتی) فروتر از آن است.



مادام تالمونت وقتی دید که همسرش آقای دوریشلبو او را نادیده می گیرد و دل به مهر مادام دوبریون سپرده، زنی بسیار زیبا که در گفتگوهای دیگران به عنوان زنی کم هوش از او یاد می شود، به او گفت:

مارشال عزیز! می دانم که کور نیستی اما نمی توانم از این گمان برکنار باشم که ناشنوا شده ای.





وقتی مادموازل دوته (که در تاریخ به زیبایی و سبکسری شناخته می شود) معشوقه اش را از دست داد و این ماجرا زبان به زبان افتاد، مردی که به دیدارش آمده بود وی را در حال نواختن چنگ دید با شگفتی گفت:

"خدای من! انتظار داشتم در دریای غم و اندوه غرق باشی."

او با لحنی غم انگیز پاسخ داد:

"آه!!! کاش دیروز مرا می دیدی."

(تضاد میان ظاهر و احساس و نیاز؛ نمایش غم برای جامعه و فراموش شدن خلوت)



زنی اجرای نمایش تراژدی مورپ^۱ را به تماشا رفته بود، اما اشک نمی ریخت و دیده اش خشک بود و همین باعث تعجب شد. او در پاسخ گفت:

"اکنون توان آن را دارم که از شدت اندوه چنان گریه کنم از فرط آن چشمانم کور شود، ولی حیف که امشب در یک میهمانی دعوتم."



¹ Merope



مرد جوانی را تشویق کردند که از زنی چهل ساله، که روزگاری تا پای جان عاشقش بود،
بخواهد که نامه های عاشقانه اش را پس بدهد.

جوان گفت: فکر نکنم هنوز آنها را نگه داشته باشد.

دوستانش گفتند: چرا اتفاقا از سی سالگی به بعد، زن ها تازه شروع می کنند به نگهداشتن
و مرور نامه های عاشقانه.

(شاید زنان در جوانی عشق را گذرا می بینند اما با گذشت عمر، خاطرات را گران بهاتر
حفظ می کنند و با دیدن نامه ها به خود یادآوری می کنند که روزگاری بازارشان رونق
داشته است.)



آنکه با زنان خوشگذران و خارج از عرف رسمی، معاشرتی نداشته، هرگز چیزی از حقیقت
زن ها نیافته است. این را با جدیت، مردی به من گفت که عاشق سینه چاک همسرش
بود. همسری که بارها به او خیانت کرده بود.





به یاد دارم مردی را که دیگر با دختران نمایش های باله معاشرت نمی کرد به این دلیل که آن ها را به اندازه ی زن های پاکدامن، اهل فریب یافته بود!

(دختران باله نماد زنان آزاد و اجتماعی اند و شامفور به مردان می گوید که هر دو گروه زنان فریبکارند)



در مورد زنی که سوداگر و اهل معامله نبود و پیرو ندای قلبش بود و بر معشوقه اش وفادار، گفته اند:

بانویی دلپسند است و به نجابتی زندگی می کند که بیرون از زناشویی و زندگی درونیش کمتر می توان تصور کرد.



زن ها فقط آن چیزی را به دوستی (روابط دوستانه) می دهند که از عشق (روابط عاشقانه) قرض گرفته اند.





عشقی که در جامعه رواج یافته، توهم عشق است. چیزی نیست جز تبادل خیال و تماس و بدن.



روزی موسیو دوکلو، از بهشتی سخن می گفت که هر کس آن را به سلیقه خویش می سازد. مادام دوروشفور با لحنی نیش دار گفت:
بهشت تو که معلومه چیست: شراب، نان و پنیر و نخستین زنی که از راه بگذرد.



چنین می نماید که عشق در پی کمالات راستین نیست. حتی می توان گفت گویی از آنها هراس دارد. عشق تنها چیزهایی را دوست دارد که خودش خلق کرده یا در خیال آورده، و از این جهت شبیه شهریارانی است که فقط کارهای بزرگی را به رسمیت می شناسند که خودشان انجام داده اند و جز عظمت های زاییده دست خویش، چیزی را به رسمیت نمی شناسند.

(عشق انسانی نه تنها با کمال واقعی سر و کار ندارد و بلکه از آن می گذرد و ذهن عاشق را بر واقعیت می بندد.)





مردی که عاشق است و به حال انسان خردمند دل می سوزاند، برای من شبیه کسی است که قصه های افسانه ای می خواند و به آن هایی می خندد که کتاب تاریخ می خوانند.



عشق شبیه بیماری های واگیر است؛ هر چه بیشتر از آن بترسی بیشتر در خطر گرفتار شدنش خواهی بود.



وقتی انسان، گرفتار دردهای گریزناپذیر حاصل از عشق یا دوستی می شود، چه از مرگ عزیزان و چه از حوادث زندگی، احساس می کند که شاید خوش گذرانی و سبک سری آن قدر هم احمقانه نباشد، و زندگی ارزشی بیش از آنچه آدم های ظاهر بین از آن متصورند، نداشته باشد.

(جمله ای نه لزوما برای تجلیل از ابتذال بلکه نوعی تسلیم فلسفی به پوچی)





ازدواج پس از عشق می آید همانطور که دود پس از خاموشی شعله.



عشق از ازدواج لذت بخش تر است، همان طور که رمان ها از کتاب های تاریخ سرگرم کننده تر است.

(عشق و رمان خیال انگیز، پر هیجان و غیر واقعی؛ ازدواج و تاریخ هر دو واقعی و خشک، و گاه ملال آورند)



یکی از بهترین حجت های که آدمی را از ازدواج باز می دارد این نیست که فریب زن را خورده ای بلکه این است که او فریب تو را نخورده است.





هم ازدواج و هم مجرد، هر کدام معایب خود را دارند؛ خردمند کسی است که راهی را انتخاب کند که اگر پشیمان شد امکان بازگشت داشته باشد.



مردی سی ساله، هر شب را با زنی غیر از همسرش می گذراند. وقتی همسرش درگذشت دوستانش گمان کردند که حالا او با آن زن ازدواج خواهد کرد و وی را به ازدواج ترغیب کردند. اما مرد در پاسخ گفت:

"نه! نه! اگر با او ازدواج کنم شب ها دیگر به کجا بروم."

(ارزش این رابطه در بیرون از ازدواج بودنش است در غیر این صورت همان ملالی را خواهد داشت که ناشی از تکرار و فرسایش و نقش آفرینی های ایام ازدواج است.)



مردی در رستوران و در حین صرف شام خطاب به دوستش پرسید: آیا آن خانم میز روبرو همسر آقای است که کنارش نشسته است؟ چون دیده بودم مرد حتی یک کلمه با زن کناری اش صحبت نکرده است. دوستش پاسخ داد: یا او را نمی شناسد یا همسرش هست.





لرد بولینگ بروک در دوران بیماری سخت لویی چهاردهم با مهر و توجه بسیار از پادشاه مراقبت کرد. پادشاه از این همه محبت شگفت زده شده بود و گفت: از محبت تان بیشتر تحت تاثیر قرار می گیرم. چون می دانم شما انگلیسی ها پادشاهان را دوست ندارید. بولینگ بروک پاسخ داد: قربان! ما مثل آن شوهرانی هستیم که همسر خود را دوست ندارد اما با علاقه وافری سعی می کنند دل همسرانِ دیگران را بدست آورند.

(از درخشان ترین طنزهای هوشمندانه دیپلماتیک سیاسی است.)



دوستی برای آنکه بیوه ای را از فکر ازدواج دوباره باز دارد به او گفت: نمی بینی چه امتیاز بزرگی است و چه موهبتی بالا که نام مردی را بر خود داری که دیگه قادر نیست خودش را مضحکه دیگران کند.

(فقط مرد مرده یک مرد امن و خوب است. شوهر زنده ممکن است رسوایی به بار آورد اما مرد مرده نه!)





صمیمانه ترین عواطف نیز روح را در برابر اتفاقات احساسی سطحی آسیب پذیر می کنند. ازدواج تو را در معرض احساسات خرد همسرت قرار می دهد و نیز در معرض جاه طلبی، خودبینی و امیال مشابه.



۱۵۵. گابریلی^۱ خواننده مشهور، از ملکه روسیه پنج هزار دوکات^۲ درخواست کرد تا به مدت دو ماه در سنت پترزبورگ بماند و برنامه اجرا کند. ملکه پاسخ داد: من به هیچ یک از مارشال هایم این مبلغ را پرداخت نمی کنم. گابریلی پاسخ داد: اگر چنین است پس اعلی حضرت باید به جای من، مارشال هایشان را وادار به خواندن فرمایند. بدین سان ملکه بی هیچ اعتراضی پول را پرداخت کرد.

(با هوشمندی و جسارت و طنز می توان در موقعیت های نابرابر پیروز شد.)



¹ Gabrielli

^۲ سکه ای رایج در اروپا

یک فروشنده آثار نقاشی در ۲۵ ژوئن، قیمت بالایی برای تصویری از مادام لاموت گذاشت که چند روز قبل در ۲۱ ژوئن با شلاق و داغ ننگ تنبیه شده بود. فروشنده دلیل قیمت بالای این اثر را این عنوان می کرد که این تصویر نسخه ای پیش از چاپ نهایی و انتشار است.

(اصطلاحی در چاپ است به معنای نمونه قبل چاپ و انتشار نهایی و به کنایه فروشنده اشاره دارد که می گوید این اثر مربوط به زمانی است که هنوز خبرها و شایعات و روایت ها از آن واقعه منتشر نشده بود. این داستان نمادی از شیفتگی جامعه به رنج و رسوایی و چگونگی تبدیل آن به کالایی برای فروش و نمایش عمومی است.)



مدیر یک برنامه نمایشی از مارکی دو ویلار^۱ خواست تا از امتیاز ورود رایگان ملازمان شاه (pages)^۲ صرف نظر کند و از آنها حق پول بلیط گرفته شود. با طنز به او گفت: عالیجناب همراهان شما فقط یک صفحه نیستند. با هم می آیند روی هم یک جلد کتاب می شوند.

(یک بازی زبانی است. در زبان انگلیسی page هم معنای صفحه می دهد و هم معنی ملازم و همراه)



¹ M. de Villars

^۲ page در زبان انگلیسی به دو معنای صفحه و ملازم همراهان شاه معنی می شود.



۱۵۸. مارشال دو بایرون^۱ سخت در بیماری گرفتار شده بود و در حضور دوستان خواست
اعتراف دم مرگ کند و جملاتی شکوهمند بر زبان آورد. گفت: "آنچه که به خدا بدهکارم
و آنچه که به شاه بدهکارم و آنچه که به دولت بدهکارم... ". یکی از دوستانش حرفش را
برید و گفت:

بیشتر ادامه نده! اگر ادامه دهی دانسته خواهد شد که ورشکسته از دنیا می روی.
(از عهده هیچکدام بر نیامده از دنیا می رود و ورشکسته معنوی سیاسی و اخلاقی خواهی
بود.)



چند جوان درباری مهمان آقای کنفلان بودند. نخستین ترانه ای که خوانده شد کمی
گستاخانه بود اما کنفلان با سختی کامل تحمل کرد. ولی بلافاصله پس از آن آقای فرونساک
شعری بسیار زننده خواند که حتی آن جمع پر شور را نیز بهت زده کرد. سکوت سنگینی
حاکم فرما شد تا اینکه کنفلان گفت:

فرونساک شگفت زده ام میان آن ترانه اول و این یکی، ده بطری شامپاین فاصله است.
(یعنی باید ده بطری شامپاین خورد تا به این حد از وقاحت و زیاده روی رسید.)



¹ Marshall de Biron



بانوی نود ساله به فوتل^۱ نود و پنج ساله گفت:
اینقدر پیر شده ایم که حتی مرگ هم نگاهی به ما نمی اندازد و گویی ما را فراموش کرده
است.

فوتل با اشاره ای آرام انگشت بر لب نهاد و گفت:
هیس! صدایش نکنی! همان بهتر که فراموش کرده باشد.
(مرگ گوش های تیزی دارد.)



باران قطع نمی شد و هوای نمناک گویی ماندگار شد. برای آنکه هوا خشک شود و باران
بند بیاید تصمیم گرفتند صندوق مقدس سنت ژنووید را بیرون بیاورند و یک مراسم
مذهبی راه بیاندازند. اما هنوز کاروان راه نیفتاده بود که بارانی که مدت زمانی بند آمده بود
مجددا شروع به باریدن گرفت.

اسقف کستر^۲ تلاش کرد ماجرا را با لبخند جمع کند و گفت:
قدیسه حاجات ما را اشتباه گرفته و فکر کرده از او باران خواسته ایم.
(و همان ماجرای روحانیونی که کم نمی آورند.)



¹ M. de Fontenelle

²Castres



روزی مردی متدین و سخت پای بند شعائر دینی، در نکوهش کسانی که درباره اصول ایمانی بحث می کردند با لحنی ساده دلانه و جدی گفت: آقایان! یک مسیحی واقعی چیزی را که به او فرمان داده اند را واشکافتی و بررسی نمی کند. ایمان مثل قرصی است تلخ، اگر بجوییدش دیگر نمی توانید تلخی آنرا تحمل کنید و فرو ببریدش، ناچار آنرا بیرون خواهید انداخت.

(اگر بخواهی حقیقت اعتقادات را بشکافی و مزه مزه کنی، دیگر نمی توانی آن را بی چون و چرا بپذیری. تک تک قطعات یک قرص خرد شده برایت بسیار تلخ تر خواهد بود تا یک قرص کامل، که تحملی صد چندان می خواهد. گویی اسقف می خواهد بگوید دنیا را تجزیه نکن و بلکه مثل قرص، یک کل منسجم، بدون تجزیه و تحلیل آن را فرو ببر و قبول کن وگرنه از تحمل تلخی آن ناتوان خواهی بود)





مردی از اسقفی خواست که خانه ای ییلاقی را که اسقف هرگز در آن سکونت نمی کرد را در اختیارش بگذارد.

اسقف گفت: مگر نمی دانید که هر آدمی باید مکانی داشته باشد که هیچگاه به آنجا نرود، اما در دل بیندارد که اگر می رفت، آنجا مهد سعادتش می بود؟

مرد لبخند زد و پاسخ داد: آری همین خیال و توهم بوده که بهشت را پر رونق کرده (راز موفقیت مفهوم بهشت همین خیالات درباره مکان های تجربه نشده است؛ بخشی از آرامش ما نه از واقعیت بلکه از باور به امکان خوشبختی در جای دیگر سرچشمه می گیرد. بعلاوه اینکه اسقف با این بهانه از دادن ویلای خود به فرد طفره می رود).



۱۶۴. روزی دو رولیه^۱ روزی به شامفور گفت:

در تمام عمرم تنها یک بار پستی کرده ام.

شامفور بلافاصله پرسید: و آن پستی چه وقت تمام می شود؟

(رولیه وانمود به فروتنی می کند اما در واقع خودش را می خواهد بزرگ منش و استثنایی جلوه دهد و شامفور به او یادآوری می کند پستی رویداد لحظه ای نیست بلکه مستمر و جاری است؛ حتی الان که داری ادعا می کنی.)



پایان

¹ RULHIÈRE

مردی تیزبین اما بیزار و دلگیر از آدمیان، وقتی از
پلیدی ها و شرارت های بشر سخن می گفت با نیشخندی
بیان می کرد:

"تنها چیزی که باعث شده خداوند طوفان دیگری
نفرستد، بی اثر بودن طوفان اول بوده است."

از یادداشت های نیکولا شامفور